

نوشته: سیروس آموزگار

اسم پسر من "همایون" است و اسم نوهام "داریوش" هردو البته بخاطر داریوش همایون. نمی‌دانم که اگر او نیز پسری می‌داشت اسمش را "سیروس" می‌گذاشت یا نه و تازه این مطلب از نظر من کوچکترین اهمیتی ندارد.

بیش از چهل سال پیش، در يك بعد از ظهر داغ خرداد ماه، ما به هم معرفي شدیم و نیمساعت بعد به صورت دو دوست جدانشدنی درآمدیم و وی، در واقع به صورت عضوی از خانواده ما درآمد و من عضو خانواده او.

مثل هر دو نفر دیگری در جهان. البته گاه با هم اختلاف داشته‌ایم. گاه او به سفری طولانی رفته است و گاه من. گاهی مدتها در يك شهر بوده‌ایم و همدیگر را ندیده‌ایم. ولی دوستی مان هرگز خدشه برنداشته است.

اما آیا بعد از اینهمه سال، من و همایون بدرستی همدیگر را می‌شناسیم؟ وی استعدادی در حد نبوغ، برای پنهان کردن احساسات خود دارد. ولی تداوم دیدار، ظاهراً و قاعدتاً، هر زرهی را می‌شکافد. شماره مخصوص مجله تلاش خانم مدرس، برای خود من هم فرصتی است که ببینم داریوش همایون واقعی را تا چه حد می‌شناسم.

این تذکر البته ضروری است که بعد از اینهمه سال عین مکالماتی را که در این متن به آنها اشاره شده است عیناً بخاطر نمی‌آورم و آنچه نوشته‌ام اغلب نقل به مضمون است.

بعد از ظهر جمعه سوم خرداد 1341 مسعود برزین، ذبیح‌الله منصوری و من کنار در ورودی سالن مدرسه فیروزکوهی ایستاده بودیم و با نگرانی به نویسندگان و خبرنگارانی که از راه می‌رسیدند نگاه می‌کردیم. جلسه هنوز رسمی نشده بود و بچه‌ها در گروه‌های کوچک دور هم جمع بودند.

انتخابات دوره دوم سندیکای نویسندگان و خبرنگاران مطبوعات ایران بود و احتمالاً مهمترین انتخابات سندیکا. برگزیدگان دوره اول ماموریتی جز این نداشتند که سندیکا را به ثبت برسانند و آیین‌نامه‌ها و اساسنامه‌های لازم را تهیه کنند. اینک مطالب تهیه شده می‌بایست به تصویب مجمع می‌رسید و بعد هم هیأت مدیره‌ای انتخاب می‌شد که به کار جدی سندیکا برسد و این سنوال نگران کننده هرسه ما و بدون شك بقیه را نیز می‌آزرد که آیا روزنامه‌نویس‌های پراکنده، با افکار و عقاید مختلف که بدون تردید یکی از مشکلترین گروه‌های شغلی در تمام دنیا هستند، تن به جمع شدن خواهند داد یا این تجربه نیز مثل بسیاری از تجربه‌های پیشین با شکست مواجه خواهد شد.

ناگهان در میان جمع وسط سالن چشمم به جوان بلندقدی افتاد که چهار پنج نفر احاطه‌اش کرده بودند و او با هیجان، برایشان حرف می‌زد. از دور اولین چیزی که در

چهره‌اش بیننده را جلب میکرد، پیشانی بلندش بود و با موهای پاشنه نخواب و کمی آشفته شباهتی مبهم به جری لوئیس هنرپیشه معروف آمریکایی داشت.

از مسعود برزین پرسیدم: «این آقا کیست؟» و برزین با حیرت گفت: «همایون را نمی‌شناسی؟». گفتم: «داریوش همایون؟ مفسر سیاسی اطلاعات؟». البته که داریوش همایون را به اسم می‌شناختم. کی نمی‌شناخت؟. ولی هرگز با هم برخورد نکرده بودیم.

آنروزها داریوش همایون با نثر اختصاصی و غیر قابل تقلید خویش و استدلال محکم و سرشار از دانش سیاسی و اطلاعات دست اول و تازه، در محافل مطبوعاتی سخت مشهور بود. همه می‌دانستند که وی بعد از حوادث 28 مرداد و چند صبحی آب خنک خوردن، در تأمین نان شب، به عنوان مصحح در روزنامه اطلاعات استخدام شده بود و بعد با تذکرات دقیق و آگاهانه خویش، در باره مطالب سیاسی و بخصوص مطالب خارجی، وسعت دانش سیاسی خود را به سردبیر خارجی روزنامه، تورج فرازند نشان داده بود و وی او را از فضای سرب آلود چاپخانه بیرون کشیده و به هیات تحریریه روزنامه آورده بود و بعد از آنکه خود، کار تأسیس و اداره مجله اطلاعات جوانان را به عهده گرفت، به عنوان نامزد بلامنازع، داریوش همایون سردبیر خارجی روزنامه شده بود.

زبان انگلیسی را خیلی خوب می‌دانست و عطش حیرت انگیز وی برای خواندن متون سیاسی، از کتاب گرفته تا روزنامه، حتی جزوه‌های تبلیغاتی احزاب سیاسی سراسر جهان، از وی یک کارشناس دقیق مسائل جهان ساخته بود که از هر حیث شایسته احراز این سمت بود. وی برای اولین بار نوشتن تفسیرهای سیاسی را به آن شکل ابتکاری در روزنامه اطلاعات مرسوم کرد.

مسعود برزین گفت: «چطور همدیگر را نمی‌شناسید؟ برویم بهم معرفی‌تان کنم.» رفتیم و به هم معرفی شدیم. گفت خیلی از نوشته‌های مرا خوانده است. ولی من باور نکردم. من آنروزها فقط داستان می‌نوشتم و بنظرم نمی‌رسید که همایون حال قصه خواندن داشته باشد. خنده‌ای کرد و گفت منظورم دقیقاً خواندن نبود. می‌خواستم بگویم شنیده‌ام. نمایش‌های ساعت یک روزهای جمعه را معمولاً گوش می‌کنم.

با هم به طرف پنجره رفتیم. از پشت شیشه‌ها، حیاط دبستان خلوت و غمگین بود. دو سه تا از بچه‌های مطبوعاتی به دیوار روبرو تکیه کرده بودند و با هم حرف می‌زدند. همایون ناگهان و بی‌مقدمه گفت: «شما عکس‌العملی از خودتان نشان دادید. مثل اینکه من بکلی با عالم قصه و داستان بیگانه هستم. اینطور نیست. شما می‌دانید که آقای جمال‌زاده دانی مادر من است؟ بالاخره یک کمی خون داستان نویسی هم توی رگ‌های من هست.»

اما من این «یک کمی خون» را هرگز در طول بیش از چهل سال که از آنروز می‌گذرد در هیچیک از نوشته‌های او که بدون هیچ تردیدی همه‌شان را خوانده‌ام، ندیده‌ام. حتی شرحی که در باره فرار خود از ایران نوشته است، بیشتر یک رپورتاژ زیباست تا یک داستان. اما چندی پیش در مصاحبه‌ای که با حسین مهری داشت برای اولین و احتمالاً آخرین بار،

جوشش این "يك كمی خون" را در کلام او (و نه در نوشته‌اش) حس کردم. شرح پنهان شدن‌ها، تفکرات شخصی، عکس‌العمل‌های متغیر در برابر حوادث، با چنان ظرافت ادبی پشت سرهم می‌آمد. که احساس يك قصه بلند فلسفی را در شنونده زنده می‌کرد.

آن روز، هر دوی ما به عضویت هیات مدیره جدید سندیکا انتخاب شدیم. کمی از ساعت هشت می‌گذشت که هر دو از مدرسه فیروزرکوهی بیرون آمدیم و با آنکه به سختی راه میرفت پیاده به طرف خیابان شاهرضا راه افتادیم و در کاخ شمالی به رستوران "آل‌کوبانا" رفتیم که تازه باز شده بود و غذاهای اسپانیولی داشت. دونفري پشت يك میز نشستیم و من پرسیدم: تو واقعاً غذاهای اسپانیولی را دوست داری؟ یادم نیست که کدام يك از ما دوتا برای اولین بار لفظ "تو" را بکار برد. ولي بهرحال بلافاصله جا افتاد. همایون جواب داد: "نه. ولي بهرحال هرچيزي را باید لااقل یکبار امتحان کرد. پرسیدم: "حتي روزنامه نویسي را؟"

گفت: "فکر نمی‌کنم که همه عمرم، این روزنامه‌نویسی مرا رها بکند. من وقتی دارم چیزی می‌نویسم، حس می‌کنم که در واقع يك گوشه از وجودم از طریق قلم روی کاغذ جاری است. چه جور بگویم این احساس را دارم که آن نوشته، يك قسمت از وجود خود من است. اما هرکس بهرحال در چند جهت زندگی می‌کند. خیلی دلم می‌خواهد که در زندگی اطراف خودم اثر داشته باشم. اغلب حس می‌کنم برای مسائلی که توی جامعه وجود دارد. راه حل‌هائی در ذهن من هست. دلم می‌خواهد این راه حل‌ها را تجربه کنم. جامعه تکلیف خودش را با خودش روشن کرده. يك قیصر هست که نیت خیر دارد. باید بهش کمک کرد. شکستن ساختمان يك جامعه کار مفیدی نیست. چون هیچکس نمی‌تواند حدس بزند که نتیجه کار چه خواهد شد. اما در چیزی که وجود دارد. می‌شود معایب را دید و اصلاح کرد. من حس می‌کنم که در زندگی‌ام فرصت‌هائی خواهم داشت، برای اینکه کاری بکنم. صبح‌ها که از خانه راه می‌افتم. توی برف و باران و آفتاب داغ مردم را می‌بینم که آزار می‌کشند و توی خط اتوبوس ایستاده‌اند. خوب این مشکل قطعاً راه حل دارد باید راه حلش را پیدا کرد. من دلم می‌خواهد راه حلش را پیدا کنم. این شهر با این ساختمان‌های بدقواره‌اش که نه ایرانی است نه فرنگی، با این کوچه‌های کج و معوج، این خیابان‌ها با این آسفالت‌های درب و داغون، این دکان‌ها که يك روز گوشت ندارند. يك روز پنیر. يك روز پیاز. خوب اینکارها حتماً راه حل دارند. ما که از دنیا جدا نیستیم. چرا همه دنیا برای مشکلاتشان راه حل پیدا می‌کنند و ما نمی‌توانیم؟ برای اینکه دنبالش نیستیم. من دلم می‌خواهد برای همه این مشکلات دنبال راه حل بگردم. بالاخره هرکسی در زندگی‌اش جاه‌طلبی‌هائی دارد. ولي جاه‌طلبی شخص من، مقام نیست. حل مسئله است.

گفتم: برای حل این مشکلات. یا باید صاحب مقام بود و دست توی کار کرد یا پول داشت و راه حل را خرید. دلت می‌خواهد پولدار بشوی؟ همایون جواب داد: "آه... نه ... اصلاً.... مطلقاً در بند پول نیستم.

آنتسب این حرف همایون بنظرم نوعی تعارف آمد. ولی بعدها دیدم واقعاً راست می‌گوید. همایون اصلاً نوسیون پول ندارد. حتی همین الان. تا وقتی در فرانسه بود. حتی کاغذهای مالیاتی‌اش را من پر می‌کردم. من تردید دارم که در همه عمرش حتی یکبار نشسته و یک دسته اسکناس را شمرده باشد.

وقتی آن اوایل جمهوری اسلامی سعی داشتند برای هرکس هفت و هشت تا جرم جزائی و اخلاقی و مالی و شریعتی پیدا کنند، هیچ جا ندیدم که او را متهم کرده باشند که جائی و وقتی در یک مسئله مالی آلوده شده باشد.

گفتم: «پس چه می‌خواهی؟» گفت: «یک روزی باید خودم یک روزنامه علم کنم. از طریق روزنامه‌ای که مال خودم باشد. خیلی حرف‌ها را می‌شود بدون ملاحظه گفت. حرفی که گفته بشود. بهر حال یک شنونده پیدا می‌کند.» ناگهان قیافه‌اش جدی شد و راست توی چشمان من نگاه کرد و گفت: «می‌خواهی با من باشی؟ که با هم اینکارها را بکنیم؟ دست در دست هم؟» من گفتم: «ما حتی یک روز نیست که با هم آشنا شده‌ایم. تو از من چه می‌دانی؟ من از تو چه می‌دانم. تو حسن و عیب‌های مرا نمی‌دانی. من حسن و عیب‌های ترا نمی‌دانم. تعهد دشواری است.»

گفت: «مسئله‌ای نیست. هر وقت نتوانستیم. با هم کار نمی‌کنیم. اصل خواستن است.»

گفتم: «بهر حال می‌توانی همیشه روی من حساب کنی.»

ولی در عمل جز در روزنامه آیدنگان، ما هیچ جا با هم کار نکردیم و صادقانه باید بگویم که امتناع همیشه از جانب من بود و نه او.

وقتی از انگلستان برگشتم. او سخت سیاسی شده بود و یکسال بعد شد قائم مقام حزب رستاخیز. آنروزها من سخت دلزده و رنجیده بودم (البته نه از او) و رفته بودم بازار و تجارت می‌کردم. یک روز هوشنگ وزیری آمد دکان من و گفت بلند شو برویم. پرسیدم کجا؟ گفت توی راه بهت می‌گویم.

توی راه بهم چیزی نگفت و با هم رفتیم و جلوی ساختمان حزب پیاده شدیم. حدس زدم که کجا داریم می‌رویم ولی بروی خودم نیاوردم. از پله‌ها بالا رفتیم. در اطاق همایون را باز کرد و مرا هل داد تو و گفت: من کار دارم باید بروم. خودتان با هم رفیقید حرف‌هایتان را بهم بزنید. در راه بست و رفت. همایون جلو آمد و دست داد و گفت: «یک خرده چاق شده‌ای.» چند وقتی بود که هم را ندیده بودیم. گفتم: «تو هم همینطور.» رفت پشت میز و من روی صندلی جلوی میز نشستم.

همایون یک کمی با اسباب و اثاثیه روی میزش ور رفت و بعد گفت: «آن قرار ما در رستوران «آل کوبانا» یادت هست؟ بلند شو بیا بمن کمک کن.» گفتم: «چکار کنم؟» گفت: «بیا کارهای مالی و اداری حزب را به دست بگیر.»

بجز چند صباحی در آغاز تأسیس حزب رستاخیز که به اصرار دکتر عاملی مرد فرشته خصال سیاست ایران، کمی در بخش ایدئولوژی حزب فعالیت کرده بودم، خودم را بکلی از

حزب کنار کشیده بودم و امروز دلم نمی‌خواست مطلقاً در کار حزب فعالیت و دخالتی داشته باشم. دلم نمی‌خواست داریوش همایون هم آلوده کار حزبی بشود. همایون یکی از خوش فکرترین مردان سیاسی ایران بود و هست و هرگز نمی‌خواستم که خود را آلوده کارهای اجرائی بکند. او در مقام یک اندیشمند سیاسی و اجتماعی می‌توانست خود را بالاتر از حزب و بالاتر از فعالیت‌های سیاسی نگه دارد و خیلی هم مفیدتر باشد.

نظرخودم را با کم رنگ‌ترین کلمات بر زبان آوردم تا اگر احساس کردم که دلش می‌خواهد دنبال بحث را بگیرم به استدلال خودم ادامه بدهم. به تجربه می‌دانستم که با همایون، همیشه، باید دوفزری بحث کرد. زیرا حضورحتی یک فرد ثالث. او را بلافاصله درون لاک خودش فرو می‌برد. احساس کردم تمایلی به ادامه بحث ندارد. من هم چیزی نگفتم و وقتی بیرون آمدم و از پله‌ها پائین می‌آمدم. فکر کردم که از یک میکرفون مخفی احتمالی، احتمالاً وحشت داشته است. بهرحال کار همکاری ما این بار نگرفت.

مدتی بعد. وی وزیر اطلاعات شد. سه چهار روز از این ماجرا نگذشته بود که باز سروکله هوشنگ وزیری در حجره من در بازار پیدا شد. این بار بمحض اینکه از در درآمد. دلیلش را فهمیدم. آمد و نشست و یک چای خوش عطر و خوش طعم بازاری سرکشید و گفت: «رفیقیت شد وزیر اطلاعات». گفتم: بله. می‌دانم گفت پیشش رفتی تبریک بگوئی؟ گفتم برایش یک نامه تبریک فرستادم. کمی تند شد و گفت: این اداها چیه شما دوتا بچه ریشو درمی‌آورید؟ امروز بعد از ظهر ساعت چهار منتظرت است.

ساعت سه از حجره راه افتادم. اعتراف می‌کنم که این بار وسوسه می‌شدم که دعوتش را به همکاری قبول کنم. ولی وقتی به دفترش رسیدم. یک کسی پیشش بود و منشی‌اش خواهش کرد چند دقیقه‌ای منتظر بمانم. در اطاق منشی‌اش یک تلکس بود که داشت کار می‌کرد و یک صندلی نیز کنارش گذاشته بودند. رفتم رویش نشستم. مدتی دردیوار را نگاه کردم و بعد برگشتم و به سیاق دورانی که کار جدی روزنامه‌نویسی می‌کردم. شروع کردم به خواندن خبرهایی که مخابره می‌شد. خبرها مربوط به همه دنیا بود سیل در جاکارتا و دستگیری قاچاقچی هروئین در هندوراس و ازدواج فلان ستاره با فلان هنرپیشه.

ناگهان خانم منشی وزیر. با یک حرکت تند طرف من آمد و تشریزان گفت: «آقا قرار نیست که مطالب محرمانه را شما بخوانید.» و تلکس را برگرداند و رویش را بطرف دیوار کرد و پشت میزش برگشت.

حرکت تند و بسیار بی‌ادبانه خانم منشی مرا بشدت عصبانی کرد و گفتم: «خانم کدام محرمانه؟ توی همین تهران، همین الان صدتا از این تلکس‌ها دارد کار می‌کند.» و از جایم بلند شدم که بیایم بیرون و درست در همین لحظه در بین دو اطاق باز شد و خانم منشی گفت: «بفرمائید قربان، آقای وزیر منتظران هستند.» یک ثانیه تردید کردم که بمانم یا بروم و بعد با خودم گفتم این میان همایون که کناهی ندارد. می‌روم و می‌بینمش. وارد اطاق آقای وزیر شدم

ولي اتفاقي كه افتاد مرا از پذيرفتن پيشنهاد همايون بازداشت. اصرار وي اثري نكرد و من شايد هم بي دليل و شايد هم بيهوده، شايد هم خوشبختانه، با وي كار نكردم. اما بهر حال همايون به تعهدي كه كرده بود، پاي بند ماند و اين من بودم كه نخواستم كاري به عهده بگيرم.

همايون ظاهراً از غذاي اسپانيولي خوشش نيامد. بشقاب خودش را عقب زد و گفت: زندگي هم مثل بشقاب غذاست اگر نخواستني پس مي زني و حتي اگر دلت خواست مي تواني غذاي ديگري سفارش بدهي.. اصل اينست كه اشتهاي خوردن داشته باشي. گفتم: «دقيقاً. گرفتاري اينجاست كه گاهي آدم اشتهاي خوردن ندارد و دست خودش هم نيست. خوب براي آن مي شود راه حلي پيدا كرد مي شود دواي اشتها آور خورد. ولي اگر صاحب رستوران عمداً توي غذايت نمك زيادي ريخت، كه تو هوس خوردن نكني، چه مي كني؟» همايون گفت: «كدام رستوران داري اينكار را مي كند؟» گفتم: «رستوران دار اين كار را نمي كند چون به نفعش نيست. ولي خيلي ها هستند كه نفعشان در اين است كه تو كاري نكني. خيلي ها راه رضاي خدا براي آدم پرونده مي سازند. نمي داني اين تنگ نظران حرفه اي چه به روزگار آدم مي آوردند.» گفتم: «بسيار خوب. خود اين هم يك مسئله است. براي آن هم بايد راه حل پيدا كرد.»

ما هنوز جامعه را نمي شناختيم. تازه خود من هم كه آن حرفها را مي زدم، تجربه شخصي نداشتم و داشتم حرف ديگران را تكرار مي كردم. اما دنيا و روزگار، معلمهاي حيرت آوري هستند.

يكي دو سال بعد كه همايون و من به صورت دوتا دوست جدا نشدني درآمده بوديم و تقريباً شب و روز با هم بوديم و داشتيم با چند دوست ديگر مقدمات طرح انتشار روزنامه آيندگان را مي ريختيم، يك شب يك شاعره بانوي با ذوق و خوش سخن، به افتخار ورود يك خانم محترم مترجم بسيار دوست داشتني، يك ميهماني داده بود و من و همايون هم دعوت داشتيم. از ميهمانهاي آن شب تنها شادروان غلامحسين صالحيار و شادروان اسماعيل رئين و از زندهها كه انشاءالله عمرش دراز باد، جهانگير بهروز را بخاطر دارم. من كمی ديرتر از وقت به ميهماني رسيدم و چون معمولاً هميشه و همه جا با داريوش همايون بودم. ميهمانها پرسيدند كه پس همايون كو و من طبق معمول خودم كه هميشه شوخي مي كنم و هيچ سئوالي و هيچ كاري را جدي نمي گيرم. گفتم مگر شما در جريان نيستيد؟ همه كنجكاو شدند و پرسيدند كه چه اتفاقي افتاده است؟ گفتم: «مگر خبر نداريد كه همايون براي انجام يك كودتا در اندونزي است؟» آنروزها سوهارتو در اندونزي كودتا كرده بود و نقل محافل سياسي كودتاي اندونزي بود. يكي دوتا از ميهمانها كه ظاهراً با شوخيهاي من زياد آشنا نبودند حرف من باورشون شد. و وقتي بقيه زدند زيرخنده، همه فهميدند كه ماجرا شوخي كوچكي بيش نيست و كمی بعد داريوش همايون هم از راه رسيد و به نقل شوخي خنديد و تا آخر شب شوخي جاري ميهماني قصه شركت داريوش همايون در كودتاي اندونزي بود. آن روزها

قرار بود که اسماعیل رانین نیز جزو موسسان روزنامه ما باشد و بعد به دلایل فراوان، این موضوع منتفی شد. ولی بین رانین و همایون سخت بهم خورد و رانین ماجرای کودتای اندونزی را بزرگ و جدی کرد و همه جا علیه همایون شایع کرد که وی کودتاچی است و قلمروی اقدامات کودتایی او سراسر جهان را فراگرفته است و از خلاقیتی که این حرف را شنیدند و البته باور کردند. یکی از خود نپرسید. که صلاحیت عملی داریوش همایون برای اداره يك کودتا چیست؟ آیا سابقه ارتشی دارد؟ آیا تحصیلات براندازی کرده است؟ آیا متخصص سیاست اندونزی است؟ آیا در سراسر آمریکا که ظاهراً نقشه کش این کودتا بوده حتی يك متخصص کودتا وجود نداشت که می‌بایست از ذخائر ایران (!!)) در این مورد استفاده کنند؟ همه این حرف را تکرار می‌کردند و در هر نقل قولی طبعاً به وسعت دامنه عمل می‌افزود. زیرا جامعه ایران نیز شبیه هر جامعه دیگری است و کسانی هستند که فقط راه رضای خدا علیه دیگری شایعه بد، رها می‌کنند.

کارماجرای به جایی کشید که دیدم اخیراً در ایران کتابی در باره داریوش همایون منتشر شده است. مجموعه‌ای از اسناد ساواک در باره وی. که بهرحال در آن روزگار جزو دوستان رژیم به حساب می‌آمد و دو ثلث از متن این کتاب به مباشرت همایون در کودتای اندونزی اختصاص یافته است. مطلبی که لاف‌ها همه مدعویین آن شب میهمانی، می‌دانند که يك شوخی ساده ساخته و پرداخته من بود. آن شب نه همایون و نه من، هیچ کدام نمی‌دانستیم که در همه جوامع ترمزهای بی‌دلیلی وجود دارد که از هیچ مکانیسم مشخص جامعه شناسانه اطاعت نمی‌کنند. عمل‌شان، عملی هرز مبتنی بر يك مشت تمایلات شخصی و گاه حتی بدون يك هدف مشخص است.

با وجود اینکه من ذاتاً آدم خوش بین و امیدواری هستم، آن شب بطور غریزی با حرفهای همایون مخالفت می‌کردم. گفتم: حال چه دلیلی دارد که آدم این همه شکنجه را تحمل کند فقط بخاطر اینکه می‌خواهد کاری بکند؟

همایون گفت: بالاخره آدمیزاد یکبار بیشتر فرصت و شانس زندگی کردن را ندارد. می‌تواند بگوید حالا که من فقط یکبار زندگی می‌کنم چه لزومی دارد که بیش از حد خودم را زجر بدهم و کاری بکنم. ولی در عین حال می‌تواند بگوید از این يك بار فرصت باید استفاده کرد و مهر وجود خود را بر “نامه” روزگار زد. دنیا را همین آدم‌های دسته دوم ساخته‌اند. چرا ما جزو این دسته نباشیم؟ البته کار آسانی نیست. باید خیلی زیاد دانست. نه تنها باید بیشتر از دیگران بدانی. باید ازخودت هم بیشتر بدانی. فردا باید از خود امروزت بیشتر بدانی. باید به فکر کردن عادت کرد. باید خواند. باید خواند. باید بیشتر خواند. باید همه چیز خواند.

زیاد خواندن همایون گاه تحمل آدم را به مرز می‌رساند. دوسه سال بعد يك سفر دسته جمعی به کناره‌های دریای مازندران کردیم. تعدادمان زیاد بود و اطاق‌های موجود محدود. در تقسیم اطاق‌ها، يك اطاق هم به من و همایون رسید. دیر وقت شب بود و همه خسته. من

چشمه‌ایم باز نمی‌شد و همایون تازه ویر کتاب خواندنش گرفته بود. آنقدر غر زدم تا مجبور شد چراغ را خاموش کند و بخوابد. فردا صبح سرصبحانه گفتم: «بهرحال آدم از هر حادثه‌ای باید یک درس بگیرد. غر زدن دیشب تو این درس را بمن داد که من باید توی یک اطاق تنها بخوابم.» گفتم: «انشاءالله سفر بعدی چون امشب هم، باید در یک اطاق بخوابیم و حضرتعالی هم از الان تا وقت خواب فرصت دارید هرچه می‌خواهید مطالعه کنید. وقت خواب چراغ خاموش.»

در این باره دوستی تعریف می‌کرد در سفری که با هم به سوئد کرده بودند. آخر شب یک مجله تایم به همایون داده بود که اگر خوابش نبرد یک صفحه‌ای از این مجله را بخواند. ولی فردا صبح با حیرت تمام دیده بود که تمام مجله را قبل از خواب خوانده بود. باید گفت که قدرت مطالعه همایون گاه حیرت برانگیزست.

خنده‌ای کردم و گفتم: تو آنچنان به عقیده و آرزوهای خودت چسبیده‌ای که آدم در وجود تو احساس یک بچه را می‌کند. یک بچه که بعد از مدتها آرزو کردن، برایش یک دوچرخه خریده‌اند.

گفتم: نه! هنوز نخریده‌اند. من هنوز در همان مرحله آرزو کردن هستم شاید هم درست می‌گویی. عیناً مثل یک بچه. آدم اگر دوران بچگی، بچگی نکرده باشد. دنیای فانتزی دوران بچگی همیشه باهاش باقی می‌ماند.

گفتم بالاخره هرکس یک جور بچگی کرده است. گفتم: نمی‌دانم. شاید. پدر سختگیر و مادرمهربان، خوب. بله. این قاعدتاً جزء اساسی بچگی برای خیلی‌هاست. ولی پدر من اصرار داشت که من بچگی نکنم. یکی از آن خاطرات بسیار دور که بخاطر می‌آورم مال آن دوره‌ای است که کلاه پهلوی لبه جلو در ایران رسم شده بود. یادم می‌آید. پدرم یک دست لباس عیناً شبیه لباس بزرگترها برای من دوخته بود و یک کلاه پهلوی و از همه مضحک‌تر یک عصای کوچک. مثل یک آدم بزرگ که توی منگنه کوچکش کرده باشند. یک روز پدرم با همان لباس مرا به یک میهمانی پیش دوست‌هایش برد. یادم است که عین بزرگترها قدم برمی‌داشتم و سرم را راست نگه می‌داشتم و اگر هوسی برای جنب و جوش و دویدن و داد زدن داشتم. توی خودم خفه‌اش می‌کردم. رفتیم منزل دوست پدرم. دوست پدرم وقتی در را باز کرد و ما را دید، وحشت زده عقب پرید و تا وقتی پدرم قهقهه‌زنان ماجرا را تعریف نکرد، مرا اصلاً نشناخت. ولی از آن مهم‌تر اینکه، خود من هم از این موضوع خوشم آمد. خودم هم دلم خواست که یک آدم بزرگ بنظر برسم. خوب حاصل ماجرا این شد که بچگی نکردم. بعد که کمی بزرگتر شدم و اراده و خواست من هم در زندگی به حساب آمد دلم نخواست که خودم را از آن بزرگ بودن بی‌موقع، بیرون بکشم. در عوض تلاش کردم که برادرهایم و خواهرم بچگی کنند. تا هر وقت که دلشان می‌خواهد.

پرسیدم: “این وسط مادرت چیزی نمی‌گفت، اعتراض نمی‌کرد؟” گفت: “مادرم مثل همه زن‌های نرم و مهربانی بود که با یک مرد قوی ازدواج کرده بودند. اعتراض نمی‌کرد. ولی به طرز حیرت‌آوری مهربان بود. من به مادرم بمراتب بیش از پدرم نزدیک هستم.

رابطه‌هایم با مادرش، رابطه‌ای بسیار گرم و مهربان بود. یک روز در روزنامه آیندگان توی دفترم نشسته بودم. ناگهان یکی از موزعین روزنامه سراسیمه وارد شد و گفت آقای همایون آمدند و رفتند اطاق خودشان، ولی خیلی خیلی اوقاتشان تلخ بود.

بلند شدم و رفتم پیشش. پشت میز سرپا ایستاده بود و تمام پیشانی‌اش غرق قطره‌های عرق بود. حتی سرش را بطرف من برنگرداند. گفتم چی شده؟ بدون اینکه جواب بدهد. کاغذی را بطرف من دراز کرد. دستش آشکارا می‌لرزید. کاغذ را گرفتم. تلگرافی به زبان انگلیسی بود. از دوستی در انگلستان و خبر می‌داد که مادر همایون، دور از وطن، در یک مملکت غریبه، در یک بیمارستان درگذشته است. می‌دانستم که مادرش بیماری دشواری گرفته است. در تهران هم دکترها گفته بودند که امیدی به زندگی‌اش نیست. ولی همایون، با وجود آنکه دست و بالش نیز خیلی باز نبود. تمام تلاشش را کرد و او را به انگلستان فرستاد و در یک بیمارستان خوب بستری کرد. اما دست تقدیر همیشه قوی‌تر از دست هر انسانی است. تلاش برای جنگیدن با واقعیت، تلاش بیهوده و خسته‌کننده‌ای است و سخت آزار دهنده.

این تنها باری بود که در طول این سالیان دراز، بخاطر می‌آوردم که همایون خونسردی‌اش را از دست داد. گفتم: حال می‌خواهی چکار کنی؟ گفت: روزنامه را خودت اداره کن من می‌روم خانه... و تا حال خوب نشده و تا آرام نشده‌ام، بیرون نمی‌آیم. هیچکس را هم نمی‌خواهم ببینم. و رفت.

شب، بعد از اینکه کارها روبراه شد و از اداره روزنامه بیرون آمدم، رفتم در خانه‌شان. چراغ اطاق خوابش روشن بود. زنگ زدم و مدتی معطل شدم. کسی در را باز نکرد. بار دیگر. باز هم سکوت. فایده‌ای نداشت. معلوم بود که با خودش خلوت کرده است و علاقه‌ای به دیدن کسی ندارد. هیچکس. راهم را کشیدیم و برگشتم خانه‌مان. چهار روز بعد سرو کله همایون در روزنامه پیدا شد. آرام‌تر شده بود. ولی تکیده‌تر و لاغرتر. رفتم اطاقش. او پشت میزش نشست و من روی یکی از صندلی‌های جلو میزش. هیچکدام علاقه‌ای به حرف زدن نداشتیم. نزدیک به پنج دقیقه هر دو ساکت ماندیم. ولی بالاخره می‌بایست سکوت می‌شکست. گفتم: این چهار روز چه می‌کردی؟ جواب داد: “تمام مثوی را از سر تا ته خواندم” گفتم “حالا راحت‌تر هستی،” گفت “راحت‌تر که نه. ولی آرام‌تر.” و از بعد از ظهر آن روز کارش را شروع کرد. به خودش مسلط شده بود و آن خروش خاموش درون وجودش داشت فرو می‌نشست.

سالها بعد، در پاریس. یک بعد از ظهر در یک جلسه، می‌بایست همدیگر را ببینیم و شبش هم دوره شام ماهانه روزنامه‌نویس‌های مقیم پاریس بود و جلسات شام ماهانه را من اداره می‌کردم و آن شب قرار بود بعد از شام همایون بر ایمن سخنرانی کند.

در جلسه بعد از ظهر، همایون حاضر شد. اما کمتر از معمول حرف زد و مرتب قهوه خورد. و عکس‌العمل خاصی از خودش نشان نداد. وقتی جلسه تمام شد و بچه‌ها متفرق شدند. همایون گفت: “من امشب نمی‌توانم در جلسه شام شرکت کنم و طبعاً حرف هم نمی‌توانم بزنم.” با حیرت گفتم، “چرا؟ چه اتفاقی افتاده؟، لبه‌ایش را بهم فشرد و گفت: متأسفانه امروز صبح پدرم در تهران فوت کرده. من حسابی جا خوردم و گفتم: چرا چیزی بمن نگفتی؟ چرا در این جلسه شرکت کردی؟ جواب داد: “غصه آدم مال خودش است. چرا دیگران باید درش شرکت کنند.”

خونسردتر و آرام‌تر از روزی بود که مادرش درگذشت. شاید به این دلیل که از روزی که ایران را ترک کرده بود، پدرش را ندیده بود. شاید به این دلیل که فاجعه جمهوری اسلامی هم‌همان را روئین تن کرده است. شاید به این دلیل که به مادرش نزدیک‌تر بود. شاید به این دلیل که حالا خود او نیز رئیس خانواده‌ای شده بود.

در چند سال بعد، همایون از پاریس رفت و مقیم ژنو شد. یک عمل جراحی بسیار دشوار را بر روی پای خودش تحمل کرد. او در عنفوان نوجوانی، طی یک حرکت سیاسی که برای آن روزها بسیار قهرمانانه می‌نمود، قسمتی از پای خودش را از دست داده بود و بهمین دلیل به دشواری راه می‌رفت و با این عمل، توانست راحت‌تر راه برود.

طبعاً سفر به سوئیس، باعث شد که ما کمتر همدیگر را به بینیم. ولی او گاه به گاه به پاریس می‌آمد و ما از فرصت استفاده می‌کردیم و ناهار یا شامی با هم می‌خوردیم. ولی این مهاجرت دوم، یک لطمه اساسی دیگر به من که سخت شکمباره هستم و از خوردن، به معنای واقعی کلمه لذت نمی‌برم زد و آن اینکه ما را از خوردن غذاهای فوق‌العاده خوشمزه همسرش هما خانم زاهدی محروم کرد. هما خانم در کنار صدها حسن که دارد، یک “کوردون بلو” واقعی هم هست و کوفته‌ای که وی با باقلا درست می‌کند، یک غذای استثنائی است.

در سوئیس همایون از نظر سیاسی بسیار فعال‌تر شد و با پشتکاری حیرت‌انگیز که از سن و سال او بعید می‌نمود یک تشکیلات سیاسی فعال بوجود آورد. ما ایرانی‌ها متأسفانه کمتر قادر هستیم که در یک مجتمع بزرگ سیاسی دور هم جمع شویم و مثل همه وابستگان یک سازمان سیاسی، مشکلات و مسائل‌مان را با گفتگو و درون سازمان حل و فصل کنیم. بهمین دلیل در تمام این سالها، او دائماً با مشکلات مختلف دست و پنجه نرم می‌کند و من به عنوان یک تماشاچی علاقمند دائماً با تحسین و اعجاب کارهایش را از دور تماشا می‌کنم.

یک شب تازه از سرکار به منزل بازگشته بودم که تلفن زنگ زد و خانمی که انگلیسی را با لهجه غلیظ پاکستانی حرف می‌زد، پرسید که آیا من خودم هستم (!!) و وقتی مطمئن شد شماره تلفن داریوش همایون را خواست. گفتم: “به چه دلیل انتظار دارد که من شماره تلفن او را به خانم ناشناسی که هیچ چیز از وی نمی‌دانم بدهم؟ در حالیکه حتی نمی‌دانم این خانم ناشناس شماره تلفن خود مرا از کجا گیر آورده است.” معذرت خواست و گفت که “شماره تلفن مرا در دفتر برادر همایون یافته است که جلویش نوشته شده بود برای تماس با داریوش همایون.”

راست می‌گفت. بعد از آنکه برادر همایون از ایران خارج شد و به پاکستان رفت. بخاطر امنیت و ایمنی دوجانبه، دو برادر توافق کردند که از طریق من با هم رابطه داشته باشند. ولی مدتها بود که این رابطه قطع شده بود. همایون از پاریس رفته بود و برادرش هم در پاکستان سخت با کارهای خویش مشغول شده بود.

گفتم چرا خود برادرش به من تلفن نکرد؟ زن يك لحظه مکث کرد و با امساک و امتناع خاص ما شرقی‌ها گفت: خود او؟ متأسفانه خود او دیگر قادر به تلفن کردن نیست. او در يك حادثه مشکوک قطار جان خود را از دست داد.

پشت تلفن خشکم زد. نفسم بند آمد. داریوش همایون البته با افکار فلسفی و سیاسی برادرش موافق نبود. ولی مثل هر برادر بزرگتر، برادر کوچک خود را دوست داشت و من واقعاً نمی‌دانستم چه باید بکنم. بالاخره شماره تلفن خانم را گرفتم و گفتم که همایون به وي تلفن خواهد کرد.

گوشی را گذاشتم و ساعتی فکر کردم و بعد به همایون تلفن زدم و گفتم که “خانمی به این شماره در لندن، که از پاکستان آمده است، پیغامی برایت دارد. بهش تلفن کن.” دو روز بعد که دیگر مطمئن بودم. از ماجرا خبردار شده است. بهش تلفن کردم که مرگ برادر را تسلیت بگویم. طبیعی بود که اوقاتش تلخ باشد. ولی طبق معمول همیشگی‌اش احساساتش را بروز نداد و گفت: “تو که از ماجرا خبر داشتی، چرا خودت خبر ندادی؟” گفتم “ما آذربایجانی‌ها، مشکل خبر مرگ کسی را به کسی می‌دهیم.” قانع شد.

فضای رستوران، حتی برای ماه خرداد، زیادی گرم بود. ظاهراً گرمی اجاق‌ها راهی به بیرون نمی‌یافت و در محوطه کوچک رستوران چرخ می‌زد. همایون گفت: برویم بیرون... بیرون قطعاً خنک‌تر است و می‌شود زیر درخت‌های کم برگ خیابان شاهرضا کمی قدم زد.

آمدیم بیرون. آسمان پر از ستاره بود. ولی چراغ اتومبیل‌ها و چراغ‌های خیابان، اجازه تلولو به ستارگان نمی‌داد. همایون گفت: “يك وقتی در مقابل گرما، مردم فقط می‌توانستند خودشان را باد بزنند. بعد توانستند اطاق خودشان را خنک کنند. بعد تمام خانه را و بعد تمام يك ساختمان را. بالاخره اینجور که تکنولوژی پیش می‌رود. بشر بزودی خواهد توانست همه يك شهر را خنک کند.” گفتم: “شاید هم يك مملکت را و بعد همه کره زمین را. اینجا دیگر کار کمی مشکل خواهد شد. چون نصف کره زمین را باید گرم کرد و نصف دیگر را خنک. شاید هم يك روز موفق بشوند که هوای گرم و سرد زمین را با هم مخلوط کنند و برسیم به همان هوای همیشه بهار بهشتی.” همایون شانه‌ها را بالا انداخت و گفت چرا نه...؟ تو نمی‌توانی تصور کنی که مغز آدمیزاد چه معجزه‌ای است؟ گفتم: در جاه طلبی مطبوع تو... ظاهراً در این پیشرفت تکنولوژی، جانی هم برای من تو وجود خواهد داشت.”

گفت: “من و تو البته اهل تکنولوژی نیستیم و در این مورد خاص کاری نمی‌توانیم برای بشریت انجام بدهیم. اما می‌توانیم برای آنهایی که اهل تکنولوژی هستند و دانش اینکار را دارند. امکان و وسائل کار فراهم کنیم. من به چشم دیده‌ام که گاهی يك مشکل ساده که

بسادگی قابل رفع است جلوي يك كار عظيم را مي‌گیرد. کار من و تو این خواهد بود که آن مشکل ساده را پیدا کنیم و کنارش بزنیم. البته اسم ما توي تاريخ نخواهد رفت. ولي خودمان خواهیم دانست که اگر ما نبودیم آن کار پیش نمی‌رفت. همین يك نکته كوچك براي خوشحال کردن من كافي است. ترا نمی‌دانم.“ گفتم: “وقتي تاريخ را مي‌نویسند. من و تو هر دو مرده‌ایم و مرده‌ها نیازی به خوشحالی ندارند.“ منظور مرا فهمید و خندید و گفت: “سر موفقیت این است که همیشه آماده باشی.“

در آن لحظه معنای واقعی حرف او را نفهمیدم و بنظرم يك جور طفره رفتن آمد. ولی چند سال بعد، حادثه‌ای پیش آمد که من مفهوم واقعی “آماده بودن“ را از نظر همایون درك کنم. نماینده روزنامه آیندگان در شمیرانات، به سبک مرسوم آن زمان، مجلس جشنی را از طرف روزنامه ترتیب داده بود که عده‌ای از اهالی تجریش در آن شرکت کنند و طبعاً همایون و من هم باید در این جشن شرکت می‌کردیم. وقتی ما جلوي در سینمایی که قرار بود این جشن در آن برگزار شود رسیدیم. هنگامه‌ای بپا بود و انبوهی از بچه‌ها و نوجوانان و جوان‌های جغله، بهم فشار می‌آوردند و منتظر بودند که در باز شود تا آنها به درون سرازیر شوند. این بچه‌ها البته چیزی از روزنامه و سیاست و مسائل اجتماعی نمی‌دانستند و نمی‌فهمیدند و آنها را فقط اسم چند تا خواننده نیمه معروف که قرار بود در آن شب آواز بخوانند، به آنجا کشیده بود. نماینده روزنامه به اتفاق چندتا از دوستانش بزحمت برای ما راهی باز کرد و مارا به داخل برد و آنجا بعد از آنکه نفسی تازه کردیم، متوجه شدیم که ده بیست تا از مقامات و محترمین محلی نیز حضور دارند و دو ردیف اول صندلی‌ها را اشغال کرده‌اند. سري تکان دادیم و در دو صندلی کناري ردیف اول جا گرفتیم و بعد در را باز کردند و در چند لحظه تمام صندلی‌های سالن را بچه‌های نوجوان، مثل مور و ملخ، اشغال کردند. چند دقیقه‌ای ماموران باصطلاح انتظامات زحمت کشیدند تا سرو صدای گوشخراش بچه‌ها را فرو بنشانند و بعد نماینده روزنامه پشت تریبون رفت و خیر مقدمی گفت و تاریخچه‌ای از تأسیس روزنامه را حکایت کرد و بعد، از اینکه دو چهره درخشان ادب معاصر (یعنی بنده و همایون!) در آن جلسه حضور داریم ابراز خوشحالی کرد و در میان حیرت شدید من و البته همایون، خواهش کرد که اول بنده و بعد همایون، سخنانی برای حضار بیان کنیم.

من پشت تریبون رفتم و از آن جا به سالن نگاه کردم. هیچ قرار و سابقه قبلی نبود که ماها صحبتی بکنیم و مستمعان محترم بجز ده پانزده نفری در دو ردیف جلو، يك مشت بچه بودند که به خود می‌پیچیدند و انتظار داشتند که این مقدمات بیهوده هرچه زودتر به پایان برسد و خواننده‌ها بیایند و آوازشان را بخوانند. احساس اولیه و غالب من این بود که این حضار گرمی، اهل حرف و سخنرانی نیستند. بنابراین خیرمقدم کوتاهی گفتم و برای آنکه گناه را گردن حاضرین و گردانندگان جشن نیاندازم اضافه کردم که چون از قبل اطلاع نداشتم آمادگی برای صحبت ندارم.

یکی دو نفر اینجا و آنجای سالن دستی زدند و من از پشت تریبون پائین آمدم و همایون آماده شد که پشت تریبون برود. صادقانه دلم بحالش می‌سوخت.

همایون پشت تریبون رفت. نگاهی به سالن انداخت و قطعاً مثل من از متوسط سن شنوندگان خود دچار حیرت شد و من چشم‌هایم را هم گذاشتم که حالت سرخوردگی وی را نبینم. ولی سکوت همایون در انتظار ساکت شدن سالن کمی به طول انجامید و من لاعلاج چشمانم را گشودم. سالن با سخنرانی روبرو شده بود که پشت تریبون ساکت ایستاده بود و حاضران را نگاه می‌کرد و ناچار بتدریج ساکت شد. همایون در حالیکه سن و سال‌داری‌های ردیف اول و دوم را مورد خطاب قرار می‌داد، با اشاره به بچه‌های سالن گفت: “صاحبان اصلی این مملکت، این‌ها هستند. این جوان‌ها، این نوجوان‌ها، این از راه رسیده‌ها که باید این مملکت را اداره کنند. این نسل تازه هوشمند!”

سالن ناگهان ساکت شد. سکوت محض. صاحبان اصلی مملکت از اینکه کسی در باره آنان سخن می‌گفت دچار حیرت شده بودند و می‌خواستند بدانند چه نکته تازه دیگری در باره آنها مطرح است. همایون بیست دقیقه‌ای صحبت کرد و پائین آمد و بچه‌ها مدت‌ها برایش دست زدند.

آخر شب وقتی با اتومبیل من به خانه‌هایمان برمی‌گشتیم، گفتم: “تو می‌دانستی که امشب باید صحبت کنی؟ آنهم برای یک مشت بچه؟” گفت: “نه! ولی من همیشه یکی دوتا سخنرانی توی ذهنم حاضر دارم. آدم باید همیشه آماده باشد.”

گفتم: ساعت چنده همایون؟ همایون نگاهی به ساعتش کرد و گفت: “ساعت یازده است. باید برگشت خانه.” و از هم جدا شدیم ولی هر دو می‌دانستیم که فردا همدیگر را خواهیم دید.

* * *

اینروزها، تقریباً همه دست اندرکاران سیاست ایرانی، در اینکه همایون یکی از بهترین متفکران سیاسی دست راستی است تردید ندارند ولی جالب اینجاست که بسیاری، بخصوص در میان چپ اندیشان ایرانی، همایون را تنها متفکر سیاسی در “کمپ” راست ایرانیان می‌دانند. این تصور دوم بیش از حد حسادت برانگیز و بیش از حد خطرناک است. و من آنرا هرگز تکرار نمی‌کنم. ولی می‌دانم که هر بار، وی سخنی تازه، مطرح می‌کند. همه، از راست و چپ، به دقت به حرف‌های وی گوش می‌کنند. زیرا با افکار و عقاید داریوش همایون، می‌توان موافق بود، می‌توان مخالف بود. می‌توان، مثل خود من، گاهی موافق و گاهی مخالف بود. ولی وی را هرگز نمی‌توان ندیده گرفت.

در عرصه سیاست ایران، داریوش همایون حضور دارد و حضور او در هر حال به نفع ایران است. عمرش دراز باد.

و ه که چه پر نوشتم

